



ج

گفت و گو با اسماعیل شاه حسینی، همزم شهید چمران

تشکیل بگان موتورسواران که بعدها بگان ضد تانک بسیار ارزشمندی شد که منشاً خدماتی ماندگار در دوران دفاع مقدس شد، از ابتداء خاص شهید دکتر چمران بود. از آنجایی که نقطه شروع آن با حضور اسماعیل شاه حسینی، همزم این شهید گرانقدر شکل گرفت، با این شکارچی تیز تر روزهای سخت گشت و گویی داشتیم که از نظر تان می‌گذرد.

داستان موتورها در جبهه ...

از آنجا یک حکم برای من نوشستند و من را مسلح کردند و گفتند سریع به طراح برو. حاج آقا و دکتر آن جا بودند. صبح زود بود، سریع به آنها ملحق شدم. از آن طرف هم یک عده موتورسوار اوردند. آن موقع مدرسه‌ها را پایگاه کرده بودند. حاج آقا قمرو دوست مستول آن مدرسه‌ها و از رفای حاجی بود. زمانی که من با موتور وارد مدرسه روداهه شدم، دیدم رویه رو هفت، هشت نفر با موتور نشسته‌اند و تمام کله‌شان را تبع انداخته‌اند. من چهار پنج نفر اینها را شناختم. حتی دو سه نفر از آن بجهه‌ها خلافکار بودند. دکتر به یکی دو نفر از آنها گفتند موتورها مال خودتان، بردارید و بروید. گفت آقای دکتر موتورها چرا، گفت بگذار ببرند. یکی شان هم بعدها شهید شد، یکی هم مجرح شد. الان موتورسازی دارد، دشمن مجرح شد و با یک دست کار می‌کند. اسمش جلیل پاکوتاه بود. لکن زبان هم دارد. رفتم به حاج آقا گفتم اینها چند نفرشان بجهه اتابک هستند و کیفزن و ضبط دردند، گفت خیلی خوب. گفت دیشب من اینها را طوری ساختم که همه رفند حمام کله‌ها را تبع انداختند، غسل و توبه کردند و فقط برای شهادت می‌خواهند خدمت کنند. دکتر چمران نظری راجع به اینکه از چه موتورهایی استفاده کنید نداشت؟

البته باید بگویم که من یکبار بدون موتور به خوزستان رفته بودم. دکتر نوبت اول گفت چه موتوری بیاریم. گفتم الان تنها، موتورهای کراس به ایران آمده که صدا دارد و سرعت هم ندارد. بهترین موتور، موتورهای ایامها هست که کمک‌های عقبیش گازی است که اگر

پر از کمین است و فقط شبها باید فعالیت کرد. دکتر گفت: بهزودی برای جنوب به من احتیاج دارند. آقای دکتر آن موقع مثل کوه بود، ورزشکار بود. روز صبح حاجی به قصر فیروزه زنگ زد گفت سریع زمانی که من با موتور وارد مدرسه شدم، دیدم رویه رو هفت، هشت نفر با موتور نشسته‌اند و تمام کله‌شان را تبع انداخته‌اند. من چهار پنج نفر اینها را شناختم. حتی دو سه نفر از آن بجهه‌ها خلافکار بودند. دکتر به یکی دو نفر از آنها گفتند موتورها مال خودتان، بردارید و بروید. گفتم آقای دکتر موتورها چرا، گفت بگذار ببرند. یکی شان هم بعداً شهید بودند. یکی شان هم بعداً شهید شد.

پست را ترک کن. موتورت را سوار ماشین کن و به خوزستان بیا، دکتر گفته است که الان لازمت داریم. زمانی که دکتر آب را کنار محور طراح بسته بود و تانک‌ها دو طرف آب افتداده بودند تانک‌ها همه مانده بودند. واقعاً همان حرکت ایران را نجات داد. منوچهر هاشمی کارگر ما در معازه بود. حاجی گفت منوچهر را جای خودت بگذار. منوچهر دوره‌اش را هم دیده بود. ما موتور را سوار کامیون کردیم و راه افتادیم. رسیدم به خوزستان و رفتم به ستاد عملیاتی در اهواز.

از آشنایی تان با دکتر چمران بفرمایید.

آشنایی من در مرحله اول به وسیله برادرم حاج حسن آقا بود چون قبل از پیروزی انقلاب کویا با آقای دکتر آشنا بوده است. چون هنوز هم ایشان چیزی را برای ما تعریف نمی‌کند. ما دقیقاً نمی‌دانیم حرکت‌هایش چطور بوده است بعدها فهمیدیم که وقتی انقلاب شد با آقای دکتر برناهه‌ای داشته که هیچ کدام خبر ندادشتن. به وسیله ایشان با دکتر آشنا شدم. بعد از پیروزی انقلاب به دستور حاجی از طرف نخست وزیری من را مسئول حفاظت قصر فیروزه کردند. در قصر فیروزه یک سری ماشین‌های درباری بود. کاخ ولی‌عهد بود و یک سری اسب‌های قیمتی و آن گونه مسایل. من آن موقع یک موتور چهارصد تریل داشتم از راه کوه سمت خوجیر می‌رفتم. چون کمین می‌کردند تا ماشینی یا چیز دیگری بدزدندا. ما زیر نظر حاج آقا فعالیت داشتیم. چند تا از برادران دیگر با من بودند. آقای منوچهر هاشمی که در جبهه شهید شد نیز همراه من بود. حاجی آن زمان رفته بود کردستان با حاج آقا برای رفتن به کردستان صحبت کرده بودم. من قبیل از انقلاب فهیمان موتورسواری ایران بودم. آن موقع موتورسواری فدراسیون نداشت در کلوب بودیم و زیر نظر کمپانی‌ها مسابقه می‌دادیم. به حاج آقا گفته بودم که موتور من برای کوه و بیان خیلی خوب است. حاجی با دکتر هماهنه کرد و گفت فردا صبح بیا نخست وزیری و با آقای دکتر صحبت کن. رفتم آنچه و نیم ساعتی صحبت کردیم. نتیجه این شد که نمی‌شود آن جا فعالیت کنم چون در آن کوه‌ها و دره‌ها



■ شهید جمran در جبهه های غرب کشور.



با هیکل بزرگ ایستاده بود. یکدفعه مردید من هم فرار کردم. به سرهنگ هم قبلاً گفته بودم اگر یکدفعه مستلهای پیش آمد سریع پیر پشت ترک موتو من، دو نفری ۴۰-۵۰ متر دیدم و پریدم روحی موتو. برای شتاب اول باید فشار روی عقب موتو می آمد. همینکه موتو روحی چرخ عقب بلند شد سرهنگ گفت: ترس، نرس بواش برو. من هم که لدهام باد داشت، زود استنادم و گفتم از کی بترسم. گفت: برو. کمر من را گرفت، عراقی ها شلیک می کردند. برای اینکه رد لاستیکهای موتو را کشید، سمت یک گندمار که درون شده بود رفتیم. به سرهنگ گفتم بالا و پایین که می شویم من را سافت بگیر. رسیدم به کانال که دو متر هم بیشتر نبود. روحی گندماه پریدم و رفتیم کار یک درخت ایستادم.

من می دانستم که پل تدارکاتی پادگان حمید چه موقعیتی دارد. حجاج آقا تشرییع کرده بود. این طرف پل هم خاکریز بود و دو کیلومتر بعد فاصله از پل و رو شاهان، خاکریز عراقی ها بود. تدارکات از طریق پل به سوسنگرد می رسید. چون آنجارا مام اشغال کرده بودند. به سرهنگ گفتم برو بالای درخت بین چه خبر است. هیچ خطوطی هم ندارد. اگر هم دنیال ما باید خط موتو را گشته و ما را پیدا نمی کنند. سرهنگ رفت و گفت بیا بالا. دیدم آن عراقی که هیکل بزرگی داشت با یک آری بی جی که در دستش است همراه با شش، هفت نفر، به صورت زوایه سه گوش می آیند. خط موتو را تعقیب می کردند. سرهنگ دید که خاکریز عراقی ها هم آن طرف است.

بعداز ظهر شده بود. سرهنگ شوکه شده بود چون تعداد زیادی از تانک های عراقی نیز آنجا بودند. گفت بارک الله. من هم اصلاً جدی برخورد نمی کردم، با یک لحن شوکی گفتم: خاکریز عراقی هاست. سرهنگ گرا می داد و بجهه های ما خمپاره می انداختند. در این اوضاع من کنلت را لایان نان گذاشتند بودم و می خوردم و کنار جوی آب، لای چمن ها دراز کشیده بودم و می دیدم عراقی ها زیر آتش هدیگر را کول می کردند. تانک ها منفجر می شدند نیم ساعت تا سه ربع طول کشید. بعد از اینکه ما رفتیم آن خاکریز را ترک کردند و تا پشت کرخه عقب نشستی کردند. بین رودخانه و جاده حمیدیه ارتشد تا صبح آنجارا کوبید. سرهنگ به متاد آمد و به دکتر گفت ما هیچ وقت فکر نمی کردیم پشت عراقی ها برویم. با درویشن می دیدیم که آن چند نفر عراقی هم تا مدتها آنجا ایستاده بودند و با هم بحث می کردند. این یکی، دوتا از خاطرات من بود. البته خاطراتی از این دست کم نیست.

بعد از یکی دو ساعت راه با دو نفر از سربازها جیپ را استناد می کردیم و سرهنگ ترک من می نشست. در یکی از این دیدبانی ها که انجام می دادیم، با موتو رفتیم. سرهنگ یک بی سیم کوتاه برداشت و آمد پشت من نشست. گفتم کجا می روی؟ می خواهی پشت خاکریز عراقی ها بروم، گفت، می خواهی به کشتن مان بدھی. گفتم نه والله، سریع می رویم و برم گردیم. موتو را چهارصد من هم خیلی قوی بود. خودم هم مقام دار ایران بودم. بغل کرخه را گرفتم و راه افتادم. گفتم الان تو را بغل بیل تدارکاتی سنگر حمید می برم. گفت، مگر می شود گفتم بشین. از بغل رودخانه از لای تبع ها و بوته های دو متري رفتیم و نزدیک مقر شیخی دیدم یک ساختمان ۲۵-۲۰ متری رویه بود. گفتم سرهنگ من را بغل کن تا پرتو نشانه اند. دیدم آن طرف خانه، عرب ها نشسته اند. عرب ها بلند شدند و از آن طرف رفتند. گفتم سرهنگ در این خانه یک خبری هست. موتو را لای بوته ها روشن روحی جک گذاشتند. سرهنگ بندۀ خدا هر چیزی می گفتم قبول می کرد. گفتم احتمالاً در این ساختمان خبری هست. هر دو یک کلاش داشتمیم. سرهنگ یک کلت هم داشت. من داشتم جلو می رفتیم، سرهنگ هم با فاصله دو متري من می آمد. در ساختمان باز بود. دیدم یک دست بزرگ بالاست. یک نفر در دهنۀ در ایستاده بود، یک عراقی

روی چاله های شش، هفت متري پیرد و لب کانال به مانع بخورد خطی ندارد.

دکتر چمران با کمپانی ایران دوچرخ در تهران تماس ۴۰۰ تا ۲۰۰ تا موتو صفر، ۱۰۰ تا ۲۵۰ تا ۱۰ تا گرفته بود و جمعی آمده کرده بود که دو روز بعد به آنجا رسید. سری اول که با موتو خودم رفته بودم، در طرح با حاج آقا برای شناسایی رفتیم. عراقی ها آمده بودند، تکزده بودند، ما دفاع کردیم، اما آنها فرار کرده بودند. با حاج آقا در خاک و بیابان می رفتیم، دیدیم یک آمبولانس از جاده بیرون رفته است. هیچکس هم نبود و سویچ رویش بود. حاجی پشت فرمان نشست زود دور در جا زد و گازش را گرفت.

شنیدم عقب ماشین یک چیزی تلق تلق صدا می کند. استادیم، در را باز کردم و دیدم کله بجهه هاست که قطع شده است. حاج حسن آقا سریع زمین را سر نیزه کند و سرها را دفن کرد و دو سه تا سگ علامت هم گذاشت که این مسئله بعدها از یاد رفت. اولین حرکت من زمانی بود که کلاه سبزها آمده بودند و می خواستند جلو بروند. عراقی ها برای آب کانال کشی کرده بودند. کانال های بزرگ با دهنۀ های چهار متري تا هشت متري. در سینه و کف این کانال را مین گذاری کرده بودند. کلاه سبزها را ترک موتو می نشاندیم و از جایی که مناسب بود می پریدیم آن طرف کانال. البته کلاه سبزها با حاج آقا و آقای دکتر در ستد همامنگ می کردند و تعدادی از آنها، سرهنگ ازش بودند. با موتو ساعت هفت صبح راه می افتادیم. من هیچ وقت آب با خودم نمی آوردم، فقط نان همراه می بردم.

■ ■ ■

سرهنه شوکه شده بود چون تعداد زیادی از تانک های عراقی نیز آنجا بودند. گفت بارک الله. من هم اصلاً جدی برخورد نمی کردم، با یک لعن شوکی گفتم: خاکریز عراقی هاست. سرهنه گرا می داد و بجهه های ما خمپاره می انداختند. خمپاره می انداختند.

